



ای. ام. فورستر

ماشین می ایستد

و چند داستان دیگر

ترجمه مهناز دقیق نیا



سرشناسه: فورستر، ادوارد مورگان، ۱۹۷۰-۱۸۷۹م.
 Forster, Edward Morgan
 عنوان و نام پدیدآور: ماشین می‌ایستد و چند داستان دیگر/
 ای. ام. فورستر؛ ترجمه مهناز دقیق‌نیا.
 مشخصات نشر: تهران: چترنگ، ۱۳۹۴.
 مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۶۶-۲۸-۶
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Collected Short Stories.
 موضوع: داستان‌های کوتاه انگلیسی -- قرن ۲۰م.
 شناسه افزوده: دقیق‌نیا، مهناز، ۱۳۴۰ - مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZ ۳/۹۳م۲ ۱۳۹۴
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۴۰۴۵۷۴۳



چترنگ

ماشین می‌ایستد و چند داستان دیگر • ای. ام. فورستر • ترجمه مهناز دقیق‌نیا • ویراستاران: زهرا باختری،
 سبا هاشمی‌نسب • نمونه‌خوانی: گروه ویرایش نشر چترنگ • مدیر هنری: یوریک کریم‌مسیحی • نوبت
 چاپ: اول، ۱۳۹۵ • ۱۰۰۰ نسخه • لیتوگرافی و چاپ: تهران‌بدر • کلیه حقوق برای نشر چترنگ محفوظ
 است. • نشر چترنگ: تهران، خیابان نصرت غربی، پلاک ۵۸، طبقه دوم، واحد چهار، صندوق پستی:
 ۱۴۱۸۸۴۳۳۵۵ • تلفن: ۶۶۱۲۶۸۰۵ • شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۶۶-۲۸-۶ • www.chatrangpub.com

فهرست

۷.....	پیشگفتار ناشر خارجی
۹.....	درآمد
۱۳.....	داستان وحشت
۳۹.....	آن سوی پرچین
۴۷.....	اتوبوس آسمانی
۶۷.....	آدر کینگدام
۹۷.....	دوست کشیش
۱۰۷.....	جاده کولونوس
۱۲۱.....	ماشین می ایستد
۱۵۹.....	اصل مطلب
۱۷۹.....	هماهنگی
۱۸۹.....	داستان سیرن
۱۹۹.....	لحظه ابدی

پیشگفتار ناشر خارجی

تمام داستان‌های این کتاب پیش از جنگ جهانی اول نوشته شده و در دو جلد با عنوان‌های اتوبوس آسمانی^۱ در سال ۱۹۱۱ و لحظه ابدی^۲ در سال ۱۹۲۸ به چاپ رسیده‌اند. این داستان‌ها تخیلی و سبک‌تر از رمان‌های اصلی فورستر مانند گذر به هند^۳ و هواردز اند^۴ هستند؛ اما در پس کم‌دی سرگرم‌کننده آن‌ها، برش‌هایی از بن‌مایه‌هایی ژرف وجود دارد. فورستر داستان «ماشین می‌ایستد»^۵ را واکنش به آرمان‌شهرهایی توصیف کرده که اچ.جی. ولز^۶ در آثار متقدمش آن‌ها را به تصویر کشیده است. بسیاری از داستان‌ها، باوری ذاتی به نیروی طبیعت را بیان می‌کنند. قطعه طنزآمیز جذابی در این مجموعه وجود دارد که واقعیت «پیشرفت» را برملا می‌کند و دیگری بیانگر ارزیابی حقیقی ادبیات است. از همه مهم‌تر، این شاهکارهای کنایه‌آمیز که بی‌رحمانه آداب و رسوم بی‌معنای اجتماعی را به چالش می‌کشند، سرشار از باور به ارزش‌هایی انسانی هستند که امروزه تقریباً ناشناخته باقی مانده‌اند.

1. *The Celestial Omnibus*

2. *The Eternal Moment*

3. *A Passage to India*

۴. *Howards End*: این کتاب را مرحوم احمد میرعلانی با همین عنوان در سال ۱۳۷۴ و با همکاری انتشارات نیلوفر ترجمه و چاپ کرد.

5. *The Machine Stops*

6. H.G. Wells

درآمد

این داستان‌ها در تاریخ‌های متفاوتی پیش از جنگ جهانی اول نوشته شده‌اند و نمایانگر دستاوردهای من در مسیری خاص هستند. از آن زمان تاکنون، تغییرات بسیاری در جهان به وقوع پیوسته است. نظم حمل و نقل برهم خورده است. بسیاری از مرزها، بر روی نقشه و چه بسا بر روح بشر، تغییر کرده‌اند. جنگ جهانی دوم را از سر گذرانده‌ایم و تدارک سومی نیز دیده شده است. امروزه خیال‌پردازی یا عقب‌نشینی کرده یا سنگر گرفته و یا از سر تمکین به بمب اتم، آخرالزمانی شده است. فقط کسانی که می‌خواهند خیال‌پردازی، یعنی این جنس لطیف را به دست بیاورند، می‌توانند علناً به آن دست یازند. خیال‌پردازی بر فراز مناظر تعطیلات ایتالیایی و انگلیسی پرواز می‌کند یا حتی با دلیلی ناموجه‌تر به طرف کشورهای آتیه بال می‌زند. جنس لطیف یا غیرلطیف. گرچه اغلب، خیال‌پردازی مؤنث است، گاهی به یک مرد می‌ماند و حتی دربارهٔ هرمس هم مصداق پیدا می‌کند؛ هرمسی که فرامین کوچک‌تر خدایان از قبیل پیغام‌آوری، ماشین‌شکنی و هدایت ارواح به آخرتی نه‌چندان وحشتناک را به‌جا می‌آورد.

«داستان وحشت»^۱ اولین داستانی است که نوشته‌ام و در نتیجه، فضای آن در من زنده مانده است. بعد از اینکه از کمبریج مهاجرت کردم، یعنی مکانی که اخیراً به آن

بازگشته‌ام، یک سال به خارج از کشور سفر کردم. گمانم ماه مه ۱۹۰۲ بود که در نزدیکی راولو^۱ قدم می‌زدم. در دره‌ای چند مایل دورتر از شهر نشستم و ناگهان فصل اول کتاب درست مثل اینکه آنجا منتظرم بود، به ذهنم هجوم آورد. جوهر داستان را دریافتم و به محض اینکه به هتل بازگشتم، آن را روی کاغذ پیاده کردم. اما به نظرم ناتمام می‌آمد و چند روز بعد قدری به آن اضافه کردم تا زمانی که سه برابر شد و به شکل فعلی درآمد. از این دو فرآیند، اولی، یعنی نشستن روی بن‌مایه به مثابه تپه مورچگان، بسیار کم برایم پیش آمد. سال بعد این کار را در یونان کردم، جایی که کل داستان «جاده کولونوس»^۲ گویی از درختی نه‌چندان دور از شهر المپیا^۳ برای من آویخته شده بود. بار سوم آن را در شبه‌جزیره گورناردزهد^۴ واقع در بخش کورنوال^۵ انجام دادم، یا بهتر است بگویم امتحانش کردم. درست به همان ترتیب، داستان دیگری بر من فرود آمد و از آنجا که «وحشت» و «کولونوس» هردو چاپ شده و مورد تمجید قرار گرفته بودند، من آن را چون شاهکاری دربر گرفتم. داستان درباره مردی بود که توسط ماهیگیرانی از غرق شدن نجات یافته بود و نمی‌دانست چگونه به آنان پاداش بدهد. زندگی‌ات چقدر می‌ارزد؟ پنج پوند، پنج هزار پوند؟ سرانجام او چیزی به آنان نداد و در میان آن‌ها با تحقیر و نفرت زندگی کرد. وقتی که بن‌مایه داستان به ذهنم هجوم آورد، دستم را به کیفم بردم، یک سکه طلای ساورین که آن زمان هنوز رایج بود، درآوردم و آن را در صندوق خیریه گروه قایق نجات رویال^۶ که در شبه‌جزیره گورناردزهد برای چنین مواقعی کار گذاشته بودند، انداختم. وسعم می‌رسید. باید آن پول را دوباره کسب می‌کردم. همه چیز آنجا بود. دریای آرام و صخره‌ای که قهرمان من باید از آن آویزان می‌شد و تاب می‌خورد و دهکده‌ای که ناجیان او باید از آن راهی می‌شدند. بیشتر داستان را درآوردم و فقط باید شخصیت همسر او را که زن بسیار فهمیده‌ای بود، طرح‌ریزی می‌کردم. عنوان این تلاش بداقبال،

۱. Ravello: شهری در جنوب ایتالیا.

2. The Road from Colonus

۳. Olympia: در دوران باستان مرکز مذهبی در جنوب غربی یونان بوده است که مسابقات المپیک نیز از سال ۷۷۶ قبل از میلاد در آن برگزار می‌شد.

4. Gurnard's Head

۵. Cornwall: شهرستانی در ناحیه جنوب غربی انگلستان.

۶. بزرگ‌ترین مؤسسه خیریه برای نجات انسان‌ها در سواحل انگلستان، ایرلند، جزایر مانش و جزیره انسان است.

«صخره»^۱ بود. یک شکست مفتضحانه. هیچ ویراستاری حاضر نشد به آن نگاه کند. این بار، الهام من مثل بسیاری از الهام‌های دیگر بی‌ارزش بود و از آن به بعد، دیگر هرگز طرحی به این شکل به سراغ من نیامد.

یکی از رمان‌های من به نام طولانی‌ترین سفر^۲ در واقع برآمده از مواجهه من با حس مکان^۳ بود؛ مواجهه‌ای غیرمستقیم و پیچیده که توصیف آن در این مقال نمی‌گنجد. حس مکان به طور مستقیم فقط سه بار الهام‌بخش من بوده که بار سوم یک ساورین از من ربود. من همیشه طبق استدلال‌ها و خاطره‌ها یا چرخش قلم خودم عمل می‌کنم و نتیجه این شیوه‌های مختلف هم الزاماً ناموزون از کار در نمی‌آید. اگر خواننده بخش اول «داستان وحشت» را که دقیقاً منبعث از جایی است که توصیف می‌کند، با دو بخش بعد از آن، که در آن‌ها خودم هم نمی‌دانستم چه اتفاقی در پیش است، مقایسه کند گمان نمی‌کنم متوجه شود اقلیم دیگری در کار بوده است. تمام قابلیت‌های یک نویسنده، از جمله قابلیت به هم بافتن داستان، برای عملی خلاقانه دست به دست هم می‌دهند و با قرار دادن واژه‌ها در جای جای متن، اغلب ظاهری یکدست ساخته و پرداخته می‌کنند.

سایر داستان‌ها نیز نیاز به کمی توضیح از جانب نویسنده دارند. «ماشین می‌ایستد» واکنشی است به یکی از آرمان‌شهرهایی که اچ.جی.ولز در آثار متقدمش به تصویر کشیده است. داستان «لحظه ابدی»، گرچه می‌شود گفت قصه‌ای واقعی است، تأملی است جدی درباره شهر کورتینا دامپتزو^۴. اما داستان «اصل مطلب»^۵ را وقتی دوستان من در انتشارات بلومزبری^۶ منتشر کردند، چندان مورد پسند واقع نشد. می‌پرسیدند «اصل مطلب» چیست؟ و من نمی‌دانستم چطور پاسخ این سؤال را بدهم.

این کتاب در اصل دو جلد بود. نام جلد اول از داستان «اوتوبوس آسمانی» گرفته شده و به مجله ایندپندنت ریویو^۷ تقدیم شده بود؛ ماهنامه‌ای که هیئت تحریریه آن را دوستان

1. Rock

2. *The Longest Journey*

3. Genius loci

۴. Cortina d'Ampezzo: عموماً کورتینا خوانده می‌شود و شهری کوهستانی در قلب آلپ‌های جنوبی در ناحیه ونتو در شمال ایتالیا است.

5. *The Point of It*

6. Bloomsbury

7. *Independent Review*

من تشکیل می‌دادند؛ هم آن‌ها که اول بار من را به نوشتن ترغیب و تشویق کردند. دوست دیگری به نام راجر فرای^۱ طرح رو و پشت جلد را آماده کرد. جلد دوم سال‌ها بعد منتشر شد. نام آن لحظه ابدی بود و من آن را برای خالی نبودن عریضه به تی.ای. که همان لورنس عربستان^۲ بود، تقدیم کردم.

و اما اکنون که تمام داستان‌ها در یک جلد جمع‌آوری شده‌اند و در جهانی که هرگز فکرش را نمی‌کردند، به حرکت درآمده‌اند، شاید لازم است تا به شخص جدیدی تقدیم شوند. شاید؛ و شاید به یک خدا: هرمس سایکوپومپوس^۳ به ذهنم خطور می‌کند، هم او که در ابتدای این مقدمه از او یاد کردم. او می‌تواند بر دماغه کشتی بایستد و دریای فروپاشیده را تماشا کند.

ای.ام. فورستر

کمبریج، ۱۹۴۷

۱. Roger Fry

۲. Lawrence of Arabia: توماس ادوارد لورنس، رایزن نظامی انگلستان در حجاز (۱۸۸۸ تا ۱۹۳۵).

۳. Hermes Psychopompos: سایکوپومپوس به معنای راهنمای ارواح است. هرمس سایکوپومپوس ارواح را از جسم مردگان به آرامگاه ابدی آن‌ها راهنمایی می‌کرد.

داستان وحشت

۱

زندگی یوستیس، اگر بشود به آن زندگی گفت، به یقین به آن بعدازظهر در میان درختان شاه‌بلوط بالاتر از راولو برمی‌گردد. اعتراف می‌کنم که مردی صاف و ساده هستم و درباره سبک‌های ادبی ادعایی ندارم. با این حال، از اینکه می‌توانم داستانی را بی‌گرافه تعریف کنم، به خود می‌بالم و تصمیم گرفته‌ام از حوادث هشت سال پیش، روایت بی‌نظیری نقل کنم. راولو مکان دل‌نشینی با هتلی کوچک و دلپذیر است که در آن، انسان‌هایی دوست‌داشتنی را ملاقات کردیم: راینسون‌ها و دو دوشیزه‌ای که شش هفته‌ای می‌شد با یوستیس، برادرزاده خود، آنجا بودند. یوستیس در آن زمان چهارده ساله بود. آقای سندباخ نیز مدتی آنجا بود. او در شمال انگلستان، دفتر کشیشی را اداره می‌کرد که به دلیل بیماری به کناره‌گیری ناچار شده بود. زمانی که در راولو مشغول عضوگیری بود، وظیفه آموزش یوستیس را که متأسفانه ناکافی بود، به عهده داشت و تلاش می‌کرد او را برای نام‌نویسی در یکی از مدارس عمومی بزرگ ما آماده کند. بعد آقای لیلاند را ملاقات کردیم که یک هنرمند بعد از این بود و در نهایت خانم خوب صاحب هتل، سینیورا اسکافتی و همچنین امانوئل، گارسون انگلیسی‌زبان مؤدب را؛ اگرچه امانوئل در زمان این روایت، برای دیدن پدر بیمارش رفته بود.

به این حلقه کوچک، من و همسر و دو دخترم را هم اضافه کنید که به جرئت می‌توانم

بگویم جمع بدی هم نشد. اکثر آن‌ها را دوست داشتم. از دو نفرشان خوشم نمی‌آمد: لیلاند هنرمند و یوستیس که برادرزادهٔ رابینسون‌ها بود.

لیلاند، همان‌طور که در داستان خواهم گفت، مغرور و نفرت‌انگیز بود. در حال حاضر لزومی ندارد ویژگی‌های او را شرح بدهم. اما یوستیس چیز دیگری بود. او به‌طوری توصیف‌ناپذیر مشمنزکننده بود.

در کل، از پسرهای خوشم می‌آید و با او هم رفتار دوستانه‌ای داشتم. من و دخترهایم پیشنهاد کردیم او را بیرون ببریم؛ اما مخالفت کرد و گفت قدم زدن کار سختی است.

بعد از او خواستم که برای شنا برویم، گفت شنا بلد نیست.

گفتم: «هر پسر انگلیسی باید بتونه شنا کنه. خودم یادت می‌دم.»

دوشیزه رابینسون گفت: «یوستیس عزیزم، این برات فرصت خوبیه.»

اما او گفت که از آب می‌ترسد! تصور کنید یک پسر بترسد! البته واضح است که من دیگر چیزی نگفتم. حالا اگر پسر سخت‌کوشی بود، قضیه فرق می‌کرد. اما نه بازی را جدی می‌گرفت و نه اهل سخت‌کار کردن بود. کار محبوب او لم دادن روی یک صندلی راحتی توی تراس و ولگردی در جاده و تلف کردن وقت بود. با آن حالت قوزکرده، با پاهایش خاک را زیرورو می‌کرد. صورتش رنگ‌پریده بود و شانه‌هایی نحیف و عضلاتی ضعیف داشت. از نظر عمه‌هایش قلمی بود؛ اما چیزی که واقعاً لازم داشت تنبیه بود.

آن روز به‌یادماندن، همگی تصمیم گرفتیم برای گردش به جنگل شاه‌بلوط برویم. البته به‌جز ژانت که برای تمام کردن نقاشی آبرنگ صومعه که متأسفانه گمان نمی‌کردم کار موفق‌تری هم از آب دربیاید، آنجا ماند.

به این جزئیات ظاهراً بی‌ربط پرداختم، چون در ذهنم نمی‌توانم آن‌ها را از اتفاقات آن روز جدا کنم. این البته دربارهٔ راجی‌های موقع گشت‌وگذار هم صدق می‌کند. همه با هم در مغز من حک شده‌اند. بعد از چند ساعت صعود، الاغ‌هایی را که رابینسون‌ها و همسر من سوارشان بودند، رها کردیم و همگی پیاده به‌طرف بالای درهٔ والون فونتانا کاروسو رفتیم.

قبلاً جاهای خوش منظره زیادی دیده بودم؛ اما این مکان‌های دیدنی و کمیاب من را بیش از حد شاد می‌کرد. دره در فرورفتگی وسیعی که شبیه یک فنجان بود، به آخر می‌رسید و از آنجا تنگ‌دره‌هایی از تپه‌های شیب‌دار اطراف پخش و منشعب می‌شدند. هردو، یعنی دره و تنگ‌دره‌ها و تیغه‌های تپه‌ای که تنگ‌دره‌ها را از هم جدا می‌کردند، با درخت‌های شاه‌بلوط سرسبز پوشیده شده بودند منظره کلی مانند دستی سبز با انگشتان زیاد و کف دست رو به بالا بود که بی‌اختیار چنگ انداخته بود تا ما را نگاه دارد. آن پایین دره می‌توانستیم راولو و دریا را ببینیم که تنها نشان جهان دیگر بود.

دخترم رُز گفت: «اوه چه جای دوست‌داشتنی خوبی! چه نقاشی خوبی از اینجا درمیاد!» آقای سندباخ گفت: «بله، خیلی از گالری‌های مشهور اروپایی افتخار می‌کنن که منظره‌ای با یک‌دهم زیبایی اینجا، روی دیوارهاشون داشته باشن.»

لیلاند گفت: «برعکس، تصویر ضعیفی از این درمیاد، چون اصلاً قابل کشیدن نیست.» رز با احترامی بیش از آنچه لیلاند استحقاقش را داشت، پرسید: «چرا؟» او جواب داد: «اولاً، خط تپه مستقیم و بدون انحناست و به گسستگی و تنوع نیاز داره و بعد هم، اینجا که ایستادیم، کل منظره خارج از دیده. درضمن، همه رنگ‌ها یکنواخت و زمخت هستن.»

گفتم: «من چیزی درباره نقاشی نمی‌دونم و تظاهر به دونستن هم نمی‌کنم، اما وقتی نگاه کنم، می‌فهمم چی زیباست و از دیدن این منظره احساس رضایت کامل می‌کنم.» دوشیزه رایینسون بزرگ گفت: «کی می‌تونه راضی نباشه!» و آقای سندباخ هم همین را گفت.

لیلاند گفت: «همه شما دید هنرمندانه از طبیعت رو با زاویه دید عکاسی اشتباه گرفتین.» رز بیچاره دوربینش را با خود آورده بود. بنابراین به نظرم حرف او کاملاً بی‌ادبانه بود. اصلاً دلم اوقات تلخی نمی‌خواست. بنابراین برگشتم و به همسرم و دوشیزه مری رایینسون در چیدن وسایل ناهار کمک کردم که البته ناهار خیلی خوبی نبود.

عمه‌اش گفت: «یوستیس عزیزم، بیا اینجا به ما کمک کن.» آن روز صبح بسیار بدعنع شده بود. طبق معمول نمی‌خواست بیرون بیاید و نزدیک بود عمه‌هایش رضایت بدهند برای آزار دادن ژانت در هتل بماند. اما من با اجازه آن‌ها با او درباره ورزش کمی تند

حرف زدم و نتیجه این شد که آمد؛ اما کم حرف تر و بدعق تر از همیشه بود. اطاعت کردن در کار او نبود. بدون استثنا هر خواسته ای را زیر سؤال می برد و هر کاری را با غرولند انجام می داد. اگر پسر من بود، مدام به او اصرار می کردم که سریع و با کمال میل اطاعت کند.

در نهایت جواب داد: «دارم... میام... عمه... مری.» و برای بریدن یک تکه چوب و درست کردن سوتی از آن، این دست و آن دست کرد. کاملاً حواسش جمع بود وقتی برسد که کار ما تمام شده باشد.

گفتم: «خب... آقا، شما سلانه سلانه اومدی که از زحمات ما بهره مند بشی!» آهی کشید، چون حوصله حرف زدن نداشت. دوشیزه مری با وجود تمام مخالفت های من، اصرار داشت بال جوجه را به یوستیس بدهد. یادم می آید وقتی فکر کردم به جای لذت بردن از آفتاب و هوا و جنگل همه باید برای غذا خوردن یک پسر لوس جروبخت کنیم، کلافه شدم.

اما بعد از ناهار، سروکله اش کمتر پیدا می شد. روی کنده درختی نشست و به تراشیدن سوتش مشغول شد. از اینکه برای یک بار هم که شده به نوعی سرگرم بود، خدا را شکر می کردم.

لم داده بودیم و از تبلی لذت می بردیم.

آن شاه بلوط های دوست داشتنی جنوب در مقایسه با شمالی های زمخت ما، جوان های نحیفی بودند! اما منحنی های تپه ها و دره ها را به دلپذیرترین شیوه پوشانده بودند. نقاب آن ها فقط با دوزمین بدون درخت که مادر یکی از آن ها نشسته بودیم، از هم می گسست. و چون این چند درخت معدود بریده شده بودند، لیلاند سریع شروع به متهم کردن صاحب ملک کرد و گفت: «دیگه طبیعت لطفی نداره. دریاچه ها و مرداب ها خشک و دریاها کم عمق شده و جنگل ها بریده شده. همه جا می شه زشتی و ویرانی رودید.»

قدری از کار زمین سر رشته داشتم. جواب دادم که بریدن درخت ها برای سلامتی درخت های بزرگ تر لازم است و درضمن عاقلانه نیست که از مالک زمین انتظار داشته باشیم هیچ درآمدی از زمین هایش کسب نکند.

«اگه از جنبه تجاری به زمین نگاه کنی، ممکنه از کار مالک خوشت بیاد. اما برای من

فکر کردن به اینکه درخت ممکنه تبدیل به پول نقد بشه، نفرت انگیزه!»

مؤدبانه گفتم: «دلیلی نمی بینم که از هدایای طبیعت، چون ارزشمند هستن متنفر باشم.» این جواب او را قانع نکرد و ادامه داد: «مهم نیست. همه ما به طرز ناامیدکننده ای تو زشتی غرق شدیم. خودم رو جدا نمی کنم. باعث خجالتی که به خاطر رفتار ما نریده‌ها، پریان دریایی، دیگه توی آب‌ها نیستن و اوریاده‌ها، حوری‌های کوهستان، دیگه پیدا شون نیست و جنگل‌ها دیگه آغوششون رو برای پن^۱، خدای چوپان‌ها، باز نمی کنن.»

آقای سندباخ فریاد زد: «خدای پن!» و صدای دل‌نشین او در دره طوری پیچید که گویی دره یک کلیسای بزرگ سبز بود. «مرده. برای همینه که جنگل دیگه به اون پناه نمی ده.» و شروع به تعریف داستان تکان‌دهنده دریانوردانی کرد که به هنگام تولد مسیح در نزدیکی ساحل مشغول دریانوردی بودند و سه بار صدای بلندی شنیدند که می گفت: «پن، خدای بزرگ مرده است.»

لیلاند گفت: «بله، پن بزرگ مرده است.» و ادای آدم‌های بدبختی را درآورد که هنرمندان از آن‌ها خوششان می آید. سیگار برگش خاموش شد و مجبور شد از من کبریت بخواهد.

رز گفت: «چقدر جالب! دلم می خواست داستان‌های قدیمی رو بلد بودم.»

آقای سندباخ پرسید: «آه، یوستیس، اصلاً برای تو جالب نیست؟»

یوستیس در حال تمام کردن سوتش بود. سرش را بلند کرد و چون عمه‌هایش او را لوس بار آورده بودند، با تُرش رویی اخم کرد و جوابی نداد.

صحبت به مسائل مختلفی کشید و بعد تمام شد. یک بعدازظهر بدون ابر در ماه مه بود و سبز کم‌رنگِ برگ‌های شاه‌بلوط‌های جوان تضاد زیبایی با آبی تیره آسمان پیدا کرده بود. همه ما در حاشیه زمین کوچک بی‌درختی به‌خاطر منظره زیبایش نشسته بودیم. سایه نهال‌های شاه‌بلوط پشت سرمان کافی نبود. همه صداهای خاموش شده بود. حداقل من این‌طور فکر می کردم. به قول دوشیزه رابینسون، صدای پرنده‌ها اولین نشانه نگرانی بود که او تشخیص داده بود. همه صداهای خاموش شد، جز صدای به هم خوردن شاخ و برگ‌های دو درخت شاه‌بلوط بزرگی که از دور می آمد. صدا کم و کمتر و در نهایت

1. Nereids

2. Pan

خاموش شد. همچنان که به انگشت‌های سبز دره نگاه می‌کردم، همه چیز به‌طور مطلق بی حرکت بود و آن حس تعلیق که اغلب، انسان به هنگام استراحت طبیعت احساس می‌کند، کم‌کم بر من غلبه کرد.

ناگهان همه ما با صدای گوش خراش سوت یوستیس از جا پریدیم. هرگز نشنیده بودم که وسیله‌ای صدایی چنین گوش خراش و ناموزون بدهد. دوشیزه مری رابینسون گفت: «یوستیس عزیزم، باید به سردرد عمه جولییای بیچاره هم فکر می‌کردی.»

لیلاند که ظاهراً خواب بود، بلند شد و نشست. او گفت: «واقعاً حیرت‌آور که چقدر به پسر می‌تونه در مقابل هر چیز نشاط‌بخش یا زیبایی تا این حد کور باشه. اصلاً فکرشم نمی‌کردم اینجا هم بتونه وسیله‌ای پیدا کنه که خوشی ما رو این‌طور خراب کنه.»

بعد دوباره سکوت وحشتناکی همه‌جا را گرفت. دیگر من سر پا ایستاده بودم و رد بادی را که روی یکی از برآمدگی‌های روبه‌رو در حرکت بود، تماشا می‌کردم. باد همچنان در مسیر حرکت خود، رنگ سبز روشن را تیره می‌کرد. حسی وهمناک از نگرانی و دل‌شوره وجودم را فراگرفت. برگشتم و با حیرت تمام دیدم که بقیه هم بلند شده و مشغول تماشا هستند.

ممکن نیست به‌طور واضح بشود تعریف کرد که بعد چه شد. اما من شخصاً شرمنده نیستم که اعتراف کنم اگرچه آسمان آبی زیبا بالای سر من بود و جنگل سبز بهاری زیر پاهایم و مهربان‌ترین دوستان در اطرافم، ولی به شدت وحشت‌زده شده بودم. وحشت‌زده‌تر از اینکه بخواهم دوباره آن را تجربه کنم. طوری وحشت‌زده شدم که هرگز نه قبل از آن چنین وحشتی را حس کرده بودم و نه بعد از آن. دست‌ها و دهان‌های بقیه نیز بدون آنکه حرفی بزنند، تکان می‌خورد و من در چشمانشان آن نگاه ترسیده و قالب‌تهی‌کرده را دیدم. با این همه، اطراف ما سبز و خرم و زیبا و آرام بود و همه چیز بی حرکت؛ جز رد باد که دیگر در حال بالا آمدن از آن برآمدگی بود که ما رویش ایستاده بودیم.

اینکه چه کسی اول به حرکت درآمد، معلوم نیست. کافی است بگوییم که در یک لحظه هر کدام به یک سمت در حال دویدن در شیب تپه بودیم. لیلاند جلوتر از همه بود و بعد آقای سندباخ و بعد همسر من. اما من فقط لحظه‌ای کوتاه آن‌ها را دیدم، چون مشغول دویدن از وسط زمین بی درخت کوچکی در میان درختان و نهال‌ها و صخره‌ها

به طرف دره پایین بودم. احتمالاً وقتی در حال دویدن بودم، آسمان تیره شده بود و درختان مانند علف‌های کوتاه و شیب تپه مانند جاده صافی به نظرم رسیده بود، چون هیچ ندیدم و نشنیدم و احساس نکردم، به دلیل اینکه همه کانال‌های حسی و عقلانی‌ام بسته شده بود. این یک ترس روحی نبود که کسی آن را در زمان‌های دیگر تجربه کرده باشد، بلکه ترسی جسمانی بود. ترسی خارج از کنترل و بی‌رحم که گوش را می‌بست و آسمان را در مقابل چشمانت به زمین می‌آورد و دهان را با طعم‌های نامطبوعی پر می‌کرد. تا مدت‌ها احساس حقارت می‌کردم، چون ترسیده بودم مثل یک حیوان وحشی، نه مثل یک انسان.

۲

نمی‌توانم پایان کارمان را بهتر از آغاز آن تعریف کنم، چون ترس همان طور که بی دلیل آمده بود، بی دلیل هم رفت. ناگهان توانستم ببینم، بشنوم، سرفه کنم و گلویم را صاف کنم. وقتی پشت سرم را نگاه کردم، دیدم که بقیه هم در حال ایستادن هستند و ظرف مدت کوتاهی همه با هم بودیم، اگرچه خیلی طول کشید تا جرئت کنیم و حرف بزنیم. هیچ‌کس به طور جدی آسیب ندیده بود. میچ پای همسر بیچاره من پیچ خورده بود. یکی از ناخن‌های لیلاند به درختی خورده و شکسته بود و گوش خودم هم خراشیده شده بود و تا قبل از اینکه بایستم، متوجه آن نشده بودم.

همگی ساکت بودیم و به صورت هم نگاه می‌کردیم. ناگهان دوشیزه مری رابینسون جیغ وحشتناکی زد: «اوه خدای مهربان! یوستیس کجاست؟» و بعد اگر آقای سندباخ او را نگرفته بود، به زمین می‌افتاد.

رزی من که از همه آرام‌تر بود، گفت: «باید برگردیم. فوری باید برگردیم. دلم آرومه، حس می‌کنم اون سالم و در امانه.»

لیلاند آن قدر ترسو بود که اعتراض کرد. اما چون خودش را در اقلیت دید و از تنها رها شدن می‌ترسید، رضایت داد. من و رز به همسر بیچاره‌ام کمک کردیم. آقای سندباخ و دوشیزه رابینسون به دوشیزه مری کمک کردند و به آرامی و در سکوت برگشتیم. چهل دقیقه طول کشید تا مسیری را که ده دقیقه‌ای پایین آمده بودیم، بالا برویم.

طبیعتاً صحبت‌های ما پیوسته نبود، چون هیچ‌کس دوست نداشت نظر بدهد که چه